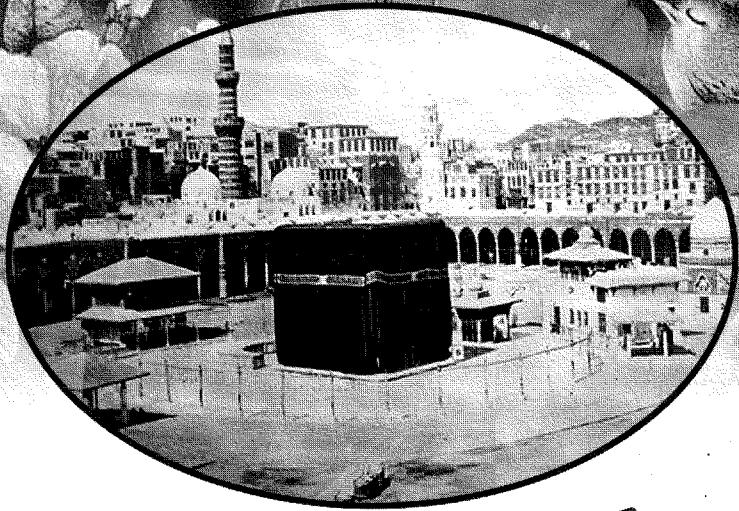


خاطرات





سفرنامه منظوم مکه

از مؤلفی ناشناخته / به کوشش: رسول جعفریان

مقدمه مصحح

نسخه‌ای از سفرنامه منظوم ذیل، که به نظر می‌رسد نسخه منحصراًست، در کتابخانه میرزا محمد کاظمینی در یزد موجود است. این نسخه به شماره ۵۳۱ در دفتر اول فهرست این کتابخانه معرفی شده است. این معرفی بسیار ناقص است و دلیلش هم آن است که گویا چند صفحه از آخر نسخه به ابتدای آن منتقل شده و فهرست نویس بر آن اساس تنها نوشته است: «سفرنامه حج است به نظم که نسخه حاضر از آغاز حرکت از بندر بوشهر تا ورود به جده را داراست». ^۱ در حالی که چنین نیست. این سفرنامه، چنان که از محتوای آن به دست می‌آید، کامل است و سفر از جده به بوشهر، آخرین بخش کتاب است. این نسخه در ۲۹ برگ است و در هر صفحه به طور مورب در چندین ردیف، اشعار به خط نستعلیق نوشته شده است.

سراینده این اشعار کیست؟ مع الاسف این نکته نامشخص است. فهرست نویس بر آن است که نسخه به خط ناظم است. تنها چیزی که با توجه به متن در باره مؤلف می‌توانیم بدانیم آن است که ناظم، روحانی بوده و خود در بیتی از ابیات کتاب به این نکته اشاره کرده است. اما بیش از این خبری از وی نداریم. به همین ترتیب، از سال سفر



هم بی‌خبریم و تنها می‌توانیم حدس بزنیم که در نیمه دوم قاجاری و حوالی سال ۱۳۰۰ق و شاید اندکی بعد از آن بوده است.

با این حال به دلیل آن که سفر از سلطانیه آغاز شده، می‌توان حدس زد که شاعر ما از زنجان یا حوالی آن است. وی از سلطانیه حرکت کرده، از شهر میانه راه را ادامه داده و به تبریز رسیده است. در فاصله میان این شهرها، به برخی از روستاها و کوه‌های میان راه اشاره کرده و از آنها نام برده است. اهمیت اطلاعاتی که وی در باره این مسیر و بعداً سایر مسیرها می‌دهد، کم نیست. برای مثال در باره یوسف آباد که پیش از تبریز از آن نام برده از وجود راهزنان یاد کرده است:

بسی دزد، بس راهزن اندر اوست یقین دان حسین پاشا هم جزو اوست
نویسنده پنج روز در تبریز مانده و سپس از طریق صوفیان، دیز خلیل و تسوج راه را به سمت هدف ادامه داده است. او شیفته مناظر طبیعی است و هر کجا چشمه‌ای، دریاچه‌ای یا مرغزاری می‌بیند، بی‌اختیار در ستایش آن شعر می‌سراید. آخرین شهری که وی در ایران گزارش می‌کند، شهر خوی است. زان پس وارد سرزمین عثمانی می‌شود.

آغازین برخورد کاروان با کردان است که تصور وی بر آن بوده که قصد دستبرد داشته‌اند. وی تفنگ دولول داشته و مرغی را روی آسمان زده و به این ترتیب به دشمن نشان داده است که با چه کسانی طرف هستند. در واقع از همین جاست که درمی‌یابیم ناظم، روحانی بوده است؛ زیرا در این باره چنین می‌سراید که:

زدم تیر و مرغی فکندم زمین بگفتند آن قوم با خود چنین
که ملای این حاج صید افکند جوانان ما را به قید افکند

مسیری که او طی کرده طریق عثمانی است که غالباً کاروان‌های حجاج از آن طریق به حج می‌رفتند. راه دیگر، راه جبل بود که از طریق نجف و پیمودن بیابان‌های معروف به بادیه الشام طی شده به دمشق منتهی می‌شد. اما راه عثمانی چنان بود که پس از عبور از مرز به شهر وان رفته و از آنجا به سمت بدلیس و سپس منطقه صفین

در شمال سوریه می‌رسید. شاعر ما در آنجا قبر او پس قرن را زیارت کرده است. از اینجا باز به سمت شمال رفته به دیار بکر می‌رسیدند و پس از طی مسیری طولانی که شاعر ما نام آن محلات و روستاها و شهرک‌ها آورده به حلب وارد می‌شدند.

این زمان مثل گذشته، در جای‌های مختلف باید به بهانه‌های گوناگون پول‌هایی داده می‌شد. در این شهر قنصول ایرانی حضور داشت و او از احسان وی اظهار شادمانی کرده است، گویی با این شادمانی بخشی از مصیبت‌های راه میان وان تا بدلیس را فراموش کرده است.

ز احسان قنصول باشیم شاد نیاریم از وان به بطلیس یاد
با این حال در آنجا نیز گرفتاری‌های مختلفی بروز کرده که مهم‌ترین آن‌ها همان پرداخت‌هایی است که با انواع حيله‌ها از حجاج می‌گرفتند.

بدادند آن پول را نیز حاج که هر روز باج است بر روی باج
در حلب وی به زیارت مقام رأس الحسین رفته و سپس دنباله سفر که رفتن به سمت حما و سپس رسیدن به دمشق است. دمشق هر چه هم آباد باشد وقتی یکی حاجی شیعه آنجا می‌رسد، برایش «شام خراب» است و برای شاعر ما هم چنین است. او بلافاصله به یاد کربلا می‌افتد و اشعار چندی در روضهٔ مجلس شام می‌خواند

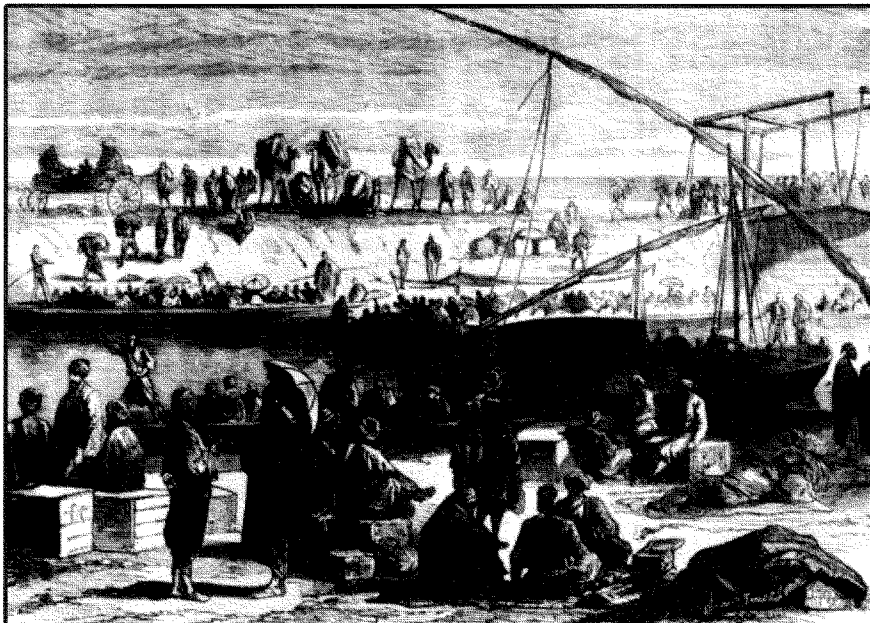
ولی شیعیان این سخن بشنوید سر شاه دین را به حکم یزید
به همراهی اهل بی‌تش تمام ز کوفه نمودند وارد به شام
ده روز بعد از شام حرکت کرده از شهرهای مختلف و معروف این مسیر مانند معان و تبوک می‌گذرند تا به مدینهٔ منوره می‌رسند.

شاعر ما برای مدینه شعر بسیار اندک می‌سراید؛ یعنی فقط هشت بیت و سپس حرکت به سمت مکه آغاز می‌شود. از مکه هم مع‌الاسف شعر فراوانی نگفته و اطلاعات ارائه شده اندک است. ایستگاه بعدی که مسیر بازگشت است، شهر جدّه است. جهاز کوچکی از راه می‌رسد و آنان سوار شده و ۱۸ روز بعد پس از گذر از بندر بوشهر به شهر بصره می‌رسند. این مسیر بسیار طولانی و برای کسی که مسافرت

دریایی نکرده بسیار سخت و دشوار است. شاعر ما هم که گویا به عمرش دریا ندیده، آزار فراوان کشیده، می گوید:

به کشتی خردمند جا کی کند
اگر روز و شب صد منزل طی کند
جهنم که گفتند شیخ و فقیه
بود کشتی و ساکن او سفیه
الهی به اعزاز پیغمبران
ز کشتی تو این حاج را وارهان
این زائر، از بصره به کاظمین و سپس به کربلا رفته است.

باید توجه داشت که اشعار این سفرنامه، به لحاظ شکل و محتوا، اشعار ضعیفی است اما هرچه هست، سندی است از یک سفر طولانی و پرمشقت با اطلاعاتی از چند و چونی این مسیر که سالانه هزاران عاشق را به خود جذب می کرده است؛ عاشقانی که فارغ از همه این مشقات، وقت برگشتن، چندان شادمان بودند که هرگز در عمر خویش چنین تجربه روحی را نیندوخته بودند.



حرکت از سلطانیه

به زنجان رسیدیم ساکن شدیم
 یکی شهر دیدیم بس خوش صفا
 اناث [و] ذکورش چه خوش رو بود
 چو یوم سوم شد برون آمدیم
 بماندیم یک شب که خوش بود وی
 رسیدیم «سرچم» فرود آمدیم
 روانه سوی کوی جانان شدیم
 که از خسته‌ایی آمدیم در ستوه
 به سوی «میانه» نمودیم رو
 که آبش ز اوهام ما دور بود
 به رودخانه شهر جای کسن آمدیم
 عجیب تر، پُلش بیست فیل پایه بود

ز سلطانیه چون برون آمدیم
 چو وارد به زنجان شدیم از وفا
 عجب منزل و شهر نیکو بود
 سه شب اندر آن شهر ساکن شدیم
 رسیدیم آنگاه در «نیک پی»
 از آنجا چه صبحی روانه شدیم
 ز سرچم سوار از دل و جان شدیم
 رسیدیم در پای «قافلان کوه»
 یکی رود بود و گذشتیم از او
 «قزل اوزون» آن رود مشهور بود
 از آن تل معظم چه بالا شدیم
 عجب رود! بسیار پرمایه بود

[میانه]

یکی قصبه‌ای بود خوش با صفا
 صباحش از آنجا برون آمدیم
 نمودیم در آن روز سیر جهان
 بگشتم در آن دشت با صد شَعَف
 همه کار بر وفق دلخواه بود

غرض شب «میانه» نمودیم جا
 در آن شب همان شهر ساکن شدیم
 رسیدیم در «ترکمان» آن زمان
 که صحرا همه زرع [و] آب [و] علف
 ز شعبان جمعه اول ماه بود



همان دم سوار مرکب‌ها شدیم
 به خانه کربلایی بابا ساکن شدیم
 برفتم به حمام شب با سرور
 به قهوه‌خانه «کمداش» نمودیم عبور
 که از پایه تا قلّه پربرف بود
 چهل پنج بگذشته بُد از بهار
 چنین برف در این فصل ندیدست کس
 رسیدیم «حاجی آقا» قبل ظهر
 به صبحی نهادیم رو را به راه
 بدیدیم دریاچه‌ای ناگهان
 یقین دان که از حکم وهّاب بود
 به امر خداوند ارض و سما
 بود آن زمین برج نحسین قران
 یقین دان حسین پاشا هم جزء اوست
 رسیدیم در کرپی^۳ «سید آباد»
 تو گویی که آن دشت گلزار بود
 نبذ ذره‌ای در میان هممه

چُه شد صبح، از «ترکمان» پا شدیم
 به وقت ظهر اندر کجین^۲ آمدیم
 در آن شب مرا آب آمد ضرور
 صباحش برون آمدیم با سرور
 یکی دیده شد کوه بس ژرف بود
 ز سرحدی آنجان دارد عیار
 ز توصیف آن کوه همین قدر بس
 غرض از «کجین» جمله از روی مهر
 چُه شب اندر او جا گرفتیم ما
 چُه در بین ره آمدیم آن زمان
 نه داخل نه خارج از او آب بود
 بسی مرغ و ماهی در او کرده جا
 در آن جنب بُد «یوسف آباد» دان
 بسی دزد، بس راهزن اندر اوست
 از آنجا گذشتیم با صد سداد
 عجب سبزه زار [او] چمن زار بود
 خلاصه رسیدیم واس مج^۴ همه

[تبریز]

نمودیم در شهر تبریز سفر
 چُه شهری که مبهوت، اوهام از اوست
 فلک جنب رایات او رایتی
 سلیقه جهان جمع گشته در او

پس از ماندن شب همه سر به سر.
 چُه شهری که تبریز خود نام از اوست
 چُه شهری که طهران از او آیتی
 بحسن طراوت همه خوب رو

که بعضی از آن روز ناخوش بُدیم
 به حال فلاکت فتادم به راه
 به رویم غم [و] درد بگشوده بود
 نمودیم منزل همه آن مکان
 که بخشاید اندر بصر او ضیا
 که با اهل آن قریه جمله نکوست
 نمودم در آن قریه سیر جهان
 پس آنکه به منزل چه بشتافتم
 به فردای آن شب فتادیم به راه
 همه حاج با هم برابر شدیم
 کدورت ز قلب محبتان بشست
 گلستان دلکش چه روی نگار
 به همراهی حاجیان جلیل
 در آن شب مرا گشت عارض تبی
 اگر راست خواهی روانم بسوخت
 روان ره، چون باد صرصر شدیم
 که کشتی افلاک در وی غریق
 یقین او نمونه بود از جحیم^۷
 حمیم جهنم مر او را غذاست
 ز یاران مرا قلب گردیده سوج^۸
 اگر شوق داری تو دیدار یار
 جدا شو برو گوشه‌ای شو نهان

به پنج روز آن شهر ساکن شدیم
 پس آنکه به یک شنبه وقت صباح^۹
 از سرما تب سخط^{۱۰} بنموده بود
 به ظهری رسیدیم در «صوفیان
 بُوَد الحق آن ده بسی با صفا
 عجب چشمه [و] باغ [و] رودی در اوست
 به عزم تماشا تفرج کنان
 همه چیز او را نکو یافتیم
 همان شب در او مکث کردیم ما
 چه صبحی شد از «صوفیان» در شدیم
 نظر چون فکندم به صحرا و دشت
 جهان سر به سر سبزه [و] مرغزار
 رسیدیم آنکه به «دیز خلیل»
 بماندیم در آن مکان یک شبی
 که از حدتش استخوانم بسوخت
 ز دیز خلیل چون برون آمدیم
 بدیدیم دریای ژرف عمیق
 ولی آب او تلخ مثل حمیم
 بلی هر که اهل عذاب خداست
 به ظهری رسیدیم اندر «تسوج»
 به من عقل رهبر شد در آن دیار
 چرا هم نشینی به اهل جهان



[خوی]

زیاران دیرین گشتیم جدا
 دگر با رفیقان^۱ نپرداختم
 نمودیم شکر خدا از نیاز
 چُه شهری که طهران از او آیت است
 شب سومین «ده پیره» آمدیم
 رسیدیم چخماق،^۲ شنوای لبیب
 میان حاج افتاد از هر سو فغان
 جمعی «ارض روم» با ترانه شدند
 به اوضاع مغشوش گون آمدیم
 که این ره دهد جملگی را به باد
 به همراهی چاوش شدیم ره نمون
 ره «قره درّه» روانه شدیم
 که سنی^۳ بدند جمله خلقش همی
 در آن سرزمین همچو روی نگار
 بگفتند بخورست آن خوش حال

چُه صبحی برفتیم در خوی ما
 سر خویش در پیش انداختم
 رسیدیم در «خوی» با عزّ او^۴ ناز
 چُه شهری که یک قطعه از جنت است
 دو شب اندر آن شهر ساکن شدیم
 ز «ده پیره» چون جمله گشتیم رکیب
 در آن سرزمین گفتگو شد عیان
 جمعی از «دیار بکر» روانه شدند
 ز «زبوه» چُه صبحی برون آمدیم
 نکردیم بر قول کس اعتماد
 به قدر دو ساعت به مشق جنون
 همه حاج با هم ترانه شدیم
 رسیدیم در قریه^۵ «ملحمی»
 بدیدم یکی سبزه او^۶ مرغزار
 همان سبزه را نام کردم سؤال

ورود به دیار عثمانی

شدستیم ما جمله اندر زمان
 که خلقش همه سربه سر شوم بود
 بگفتند کردان بخود این چنین
 که این حاج را در تعب افکنیم
 نشستند مرداب در جنب ما

از آن جا روان جانب «قوچ قران»
 همان سرزمین، اول «روم» بود
 چُه وارد شدند حاج در آن زمین
 که امشب عجب دستبردی کنیم
 در این حال، یک جفت مرغ از هوا

که تا آورم قلب سنی شکست
 بگفتند آن قوم با خود چنین
 جوانان ما را به قید افکنند
 بماندیم آسوده از دست کُرد
 سوی قلعه ملحدانه شدیم
 بماندیم و بودیم ما جمله مات
 در آن قریه آن روز سرخوش بُدیم
 زن و دخترش جمله گویا جوان
 مرا خود دیگر واژگونست حال
 دیگر بحر دیدیم در جنب آن
 مرا حیرت اندر تفکر فزود
 مرا نیست معلوم چون شخص مست
 به سوی «اوان» با ترانه شدیم
 نیابست بنمود گفت و شنود
 نبودیم یک ساعت آسوده ما
 گهی گمرک روم بودم روان
 که از بهر گمرک شدم ناشکیب

گرفتم تفنگ دو لوله به دست
 زدم تیر و مرغی فکندم زمین
 که ملای این حاج، صید افکندا
 نسازیم بر حاج ما دستبرد
 از آنجا «چُقُلّی» روانه شدیم
 در آنجا شبی همچو لیل ممت
 وز آنجا روان سوی «ارچک» شدیم
 همه ارمنی اهل آن قریه دان
 ز «ارچک» چه بیرون کشیدیم مال
 یکی سبزه دیدم چه روی بتان
 ندانم که آن دجله یا بحر بود
 یکی گفت این شطّ بغداد هست
 غرض زان مکان چون روانه شدیم
 ز بلدان روم اولین شهر بود
 چه رفتیم «اوان» از برای خدا
 گهی خانه قنصلات ایران
 که از بهر تذکره دادند نوید

[وان]

دل حاج از غصّه چون خون شود
 نبودیم ما لحظه‌ای در شگفت
 که رفتار کردم به قبول خدا
 ترة الأمانات رفتار شد

دیگر «وان» که ویران گمرک بُود
 گهی پول از بهر قول^{۱۱} می‌گرفت
 یکی عارضه بود در «وان» به ما
 ز سَرّی که تدبیر گفتار شد



تو دانایی از امر سر و علن
 که ذاتش منزّه ز چون و چراست
 سپردم هم او را به خلاق خود
 چّه روز سوم شد فتادیم به راه
 در اطراف او کوه پر برف بود
 بُد و بود او مسکن دختران
 مجاور در او می‌شدند آن زمان
 همه حاج آن روز اندر سرور
 خریدیم زان قریه بسیار خوب
 به صحرای سیزی نمودیم عبور
 بدیدم در او دو سه تن گاو یار^{۱۲}
 ز نوروز دو ماه بگذشته بود
 نمایم به وصفش سخن گستری
 که دوجفته سه جفته زمین گاو زنند
 همه کوه [او] صحرا بود و السلام
 که روم است یکباره غوغا بُود
 چمن همچو رخسار یار نکوست
 زن و مرد گویی چّه اهل فرنگ
 «کلو» شب بشد جملگی را مقرر
 بجنب «سرب» جمله خوردیم نهار
 بگشتیم، آمد ز هر سو فغان
 تو گویی به چنگ پلنگ آمدیم
 اگر رحم بر ما رسد از خدا

الهی تویی واقف از کار من
 ولی سر این کار نزد خداست
 هر آن کس گمان خیانت نمود
 خلاصه سه شب «وان» کردیم جا
 به بحری رسیدیم بس ژرف بود
 کلیسای احمارا! در آن میان
 ز دنیا گذشتند گر دختران
 از آن بحر «وان» سبزه کردیم عبور
 رسیدیم «چرچی» به وقت غروب
 از آنجا برون آمدیم با سرور
 پسندیدم آن دشت نیکو عیار
 زراعت^{۱۳} نمودند بردند سود
 چنین گفت آن روز آشیخ علی
 عجب گاو یاران صاحب فن‌اند
 همه رود [او] دریا بود تا به شام
 عجب کوه خوش دشت صحرا بُود
 همه سبزه [او] مرغزار نکوست
 دهات خوش خلق خوش آب رنگ
 ز «چرچی» چو بیرون شدیم سربه سر
 صباح از «کلو» چون بیستیم بار
 در آن روز اطراف دریای وان
 که از خستگی ما به تنگ آمدیم
 که گشته است خُرد استخوان‌های ما

نهم جبهه بر آستان او کنم
 که ناقابل است جمله افعال ما
 شب اندر سرب حاج بگشود بار
 به «بطلیس»^{۱۴} رفتیم و ساکن شدیم
 یکی سنی [و] ارمنی آمدند
 در او جمع شد ساده رویان تمام
 ولی در وی آهو نموده است زیست
 که گشته است واقع به زیر زمین
 ز باران [و] سیلاب از ناخوشی
 بیاطعنه بر ما تو جانامزن
 دو قاطر ز زوار شد دستبرد
 نماند بهر زوار کفش [و] کلاه
 چه تحقیق کردیم رفتیم زود
 که این چشمه از حکم وهاب هست
 که اوجاع علت از او شد رفو
 از آن چشمه بس یافتم راحتی
 چه شد شنبه ز آنجا بیرون آمدیم
 چه شیرین که در کوی خسرو شدیم
 عجب با صفا بود ساکن شدیم
 به سوی «دیاربکر»^{۱۵} نمودیم سفر
 بدیدیم آن رود خود شد دو جا
 مظنه فرات دیگری می نمود
 نه چاوش داناست نه حمله دار

به سوی طواف خدا رو کنم
 شمارندم از حاجیان در جزا
 غرض جنب «سرب» بخوردیم نهار
 چه صبحی از آنجا برون آمدیم
 دو فرقه در آن شهر ساکن شدند
 عمارات جمله از سنگ خام
 ندانم چه گویم که این شهر چیست
 تصوّر نمودم در او از یقین
 ندیدیم در این شهر روز خوشی
 گهی ترس از دزد [و] از راهزن
 که یک شب تفنگ ترا دزد برد
 در آن شهر بدحال جمله تباه
 دو گرمابه در شهر بطلیس بود
 عجب با صفا جای خوش آب هست
 بود خاصیت های نیکو در او
 بررفتم در آن چشمه یک ساعتی
 چهار شب به بطلیس بودم مقیم
 به اطراف رودخانه رهرو شدیم
 شب اندر دخان توی جنگل بدیم
 به فردای آن روز ای خوش سیر
 چه در زیر «سنّاح» رسیدیم ما
 یقیناً یکی شطّ بغداد بود
 الهی تو این مشکلم را برآر



[مزار اويس قرنی]

رسیدیم ظهري اويس القرن
 در آن سرزمین شب بماندیم ما
 یکی چاقویی را جز ای نیک خو
 نظر چون نمودم به صحرا و دشت
 رسیدم به «ذق قریه» زان مکان
 همه گله‌ذاران نیکوسرشت
 گذشتیم از آن قریه با صد لعب
 گذشتیم از آن قریه با صد لعب
 چه شد صبح زان رود دریا صفات
 به صورت چه لارست ای هوشیار
 که هر دره اش از دو صد لار ما
 در او بود یک رود چون رود لار
 علف تا کمر، کوه [او] صحرا و دشت
 ز «کانی برازه» چو گشتیم سوار
 از آنجا چه صبحی روانه شدیم
 چه رودخانه! چون بحر عمان بود
 همه حاج در جنب او آمدند
 برای گذشتن همه چاره گر
 نه یارا کسی را ز رود عظیم
 غرض آخر الأمر چند خیک باد
 نزاعی در آن روز شد بین حاج
 خلاصه گذشتیم از آب رود

ز اوصاف باشد چه در عدن
 سفیده نهادیم رو را به راه
 بشد گم، نگشتیم جویای او
 همه سبز [او] خرم بد آن پهن دشت
 بدیدم در آن قریه رعنا بتان
 همه لعبتان همچو حور بهشت
 بماندیم به دشت چمن زار شب
 به «کانی برازه» رسیدیم شب
 گذشتیم و بودیم با صد نشاط
 ولی لاله زارست تو گوش دار
 بود بهتر [او] برتر و با صفا
 ولی صد برابر بود آب دار
 تو گویی جهان سر به سر لاله گشت
 به «کوسیریان» ما گشودیم بار
 برابر به یک رودخانه شدیم
 که آبش چه دریا، بی پایان بود
 پریشان [او] ترسان [او] حیران بدتند
 چو اطفال مسکین همه در به در
 زنند آب لرزند از ترس [او] بیم
 بیامد از او حاج شد بر مراد
 که روباه بگرفت از شیر باج
 چه رودی که آن رود، خود نیل بود

بگفتند این است «باتمان چایی»
 در آن روز گشتیم از غصه شاد
 فتاد [و] نشد راه طی یک زمان
 بماندیم بودیم تا صبح گشت
 بگفتند «سیناست» ای خوش حمال
 بود «المدن» اسم این سرزمین
 سوی قریه «ملحدانه» شدیم
 و زانجا همه حاج خوردند نهار
 سرسبزه زاری گشتیم بار^{۱۶}
 بگفتند «بسمل» بود ای فتی
 بگفتند فرات است آن نیک رود
 همه غسل کردند در آن مکان
 در آن سبزه با صفا گشت جا

بکردم سؤال زان مکان از راعی [ای]
 گذشتیم زان رود با خیک باد
 سر فتنه [!] آن روز اندر میان
 چو آن شب رسیدیم به یک پهن دشت
 چو از اسم آن قریه کردم سؤال
 ولی حاجی دایی بگفت این چنین
 از آنجا چه صبحی روانه شدیم
 سر سبزه زاری گشتیم بار
 از آنجا به تعجیل گشتیم سوار
 چه پرسیدم از اسم آن قریه جا
 یکی رود اندر همان قریه بود
 چه آب فرات دیده شد ای جوان
 پیایی درختان توت از وفا

دیاربکر

شدیم بعد شام زان مکان ای جوان
 رسیدیم به شهر دیاربکر مه
 به «دوره» چه شد منزل حاج ما
 دو شب در دیاربکر بماندند حاج
 نمودم نظر وضعش از روی قهر
 یکی تخته می زد در آن مجتمع
 که از مغز افلاک در رفته دود
 نمودند در آن دیر بس همه

به چهار ساعتی در «دیاربکر» روان
 در آن شب بُد در میان همهمه
 چمن زار [و] سبزه بُد و با صفا
 به طوماس افندی بدادند باج
 به یک شنبه رفتم کلیسای شهر
 به ناقوسشان من شدم مستمع
 در آنجا چنان صوت پیچیده بود
 زن [و] دختر شهر یکجا همه



ملک گر در آنجا نظر می نمود
و آنجا سوی جامع سننیان
بگفتند این دو، یک از شافعی است
زن او آمد آن شهر در سیر او گشت
غرض از دیار بکر چه بیرون شدیم
شب اندر «سر سینک» خیمه زدیم
ز «سر سینک» نصف شبی ای جوان
رسیدند در زیر یک آسیاب
عجب آب سردی در آن نهر بود
بکوبید فنیخ، میخ چادر در او
گروهی به فنیخ تابع شدند
که در این زمین ما نباشیم شاد
نخواهیم تابع به فنیخ شد
که تا اذن فرماید و جا دهد
شکستند و رفتند بر سوی شهر
بیامد حاجی دایی در بین راه
که ای حاج این راه را آب نیست
دل جمله زان قول بی تاب بود
غرض حاجی دایی به قلب حزین
چه ما رو نهادیم در راه شهر
دوان جانب «صدرسو» آمدیم
چه شب اندر آن منزل با صفا
به نصف شبی حاجی دایی رسید

ز اوصاف اوضاع عقلش ربود
برفتم دو مسجد بُد در آن میان
دگر مسجد از مذهب حنفی است
روانه صباح و مسا سوی دشت
وزان شهر رو سوی هامون شدیم
در آن سرزمین یک شب ساکن بُدیم
چو گشتند در راه حجاج روان
یکی نهر کاو^{۱۷} داشت سه سنگ آب
که شش ساعت آنجا الی شهر بود
همان دم بشد بین حاج گفتگو
دگر فرقه با او نقیض آمدند
اگر مال ما رفته یکسر به باد
در خیمه چون دیگران سیخ شد
به هر روز یک خیمه ما وا دهد
ز چاوش او فنیخ نمودند قهر
ز دل برکشید درد او افغان او آه
کسی را به راه از عطش تاب نیست
از آن جا الی شب همه آب بود
نمود عود بر منزل اولین
نمود حاجی دایی ز زوار قهر
به چشمه رسیدیم ساکن شدیم
برای وجود خود گزیدیم جا
که ای حاج، بهر خدا برجهید

که شاید هم از غصّه ره رهیم
 دویدیم هر سو برای وضو
 بگفتیم آب است رفتیم به راه
 شدیم آن زمان از جهان کامیاب
 نمودیم منزل همه آن مکان
 نمودیم در شهر سیر جهان
 به «میش میش» با صد ترانه شدیم
 روانه به فریاد [و] غوغا شدیم
 در آن سرزمین یک شب ساکن شدیم
 «هوک»^{۱۹} آمدیم چشم واکن بین
 نشستیم در آن مکان با کمک
 کمر بسته شمشیر همچون الماس
 که از دام من آن زمان می‌رهید
 مکن قال مقال تا نبینی تو چوب
 همین لحظه بینی تو از چوب بد
 برفت [و] سبک منزل خود نشست
 روانه به ره حاج یکجا شدند
 کجا کرده شد مردم پارسا
 گذشتیم گفتیم هر ساعت آخ
 در این راه پر سنگ غمخوار بناش
 ز ضرب لگد می‌شوم پایمال
 ز تلخی سرآزیری قبر بود
 ز الله آمد دلیلی به راه

روانه سوی شهر با هم شویم
 «سویرک» رسیدیم بی گفتگو
 شنیدیم چون صوت فُراقه^{۱۸} را
 برفتیم چون جمله در جنب آب
 چّه شد فرض صبحی ادا آن زمان
 الی شب بماندیم در آن مکان
 از آنجا به ره چون روانه شدیم
 چو شد نصف شب جملگی پا شدیم
 به «تتریش» یک قریه آمدیم
 چو حرکت نمودیم زان سرزمین
 به سایه درختان توت نرک
 بیامد به نزد ما حاجی عباس
 در این سرزمین پول چاووش دهید
 بگفتیم چاووش ای مرد خوب
 اگر گفته‌ای تو به ما حرف بد
 چو سرخورده گردید زان قول پست
 به وقت غروب از غرض پا شدند
 نگویم نماز غروب [و] عشا
 خلاصه در آن شب به یک سنگلاخ
 الهی تو ما را نگهدار باش
 اگر بر زمین افتم از روی مال
 چّه گویم در آن شب که خود ابر بود
 چّه شد راه گم برکشیدیم آه



که از پَرّه کاهی نبودش اثر
 بختسیم بودیم لکن غمین
 دو دسته روانه بدان راه شدیم
 که تازه نمودند او را درو
 بشد گفتگو بین حجاج چنین
 نخواهیم گردیم ز ایشان جدا
 چُه از گرگ گوسفند حجاج رمید
 که در خفیه، ظاهر هم گشتند یار
 نمودند جمعی بی‌پا گفتگو
 ولی چون که از حال شان بُد خبر
 چُه دیدیم از ایشان رأی زیاد
 نشستیم کمی فتادیم به راه
 گذشت و گذشتیم زان قوم بد
 چُه شیرین که در کوی خسرو شدیم
 نشستیم در شه سر ناخوشی
 نمودیم چایی در او آرزو
 به صوت غزل با ترانه شدیم
 ولی اسب حاجی نوری لنگ بود
 به هر ساعتی ره ستادیم ما
 ولی ره نبد خوف نی واهمه
 یکی رود نامند رود عدن
 به «آقابران» جمله خیمه زدیم
 به شهر حلب صبح رو آوریم

به جایی رسیدیم وقت سحر
 خلاصه به نوعی در آن سرزمین
 سفیده که از جای خود پا شدیم
 رسیدیم در یک کلش زار جَو
 نهادیم اسباب خود بر زمین
 فنیخ را که دیگر ما چاووش [و]
 همان لحظه چاوش [و] فنیخ رسید
 گروهی برفتند با حمله دار
 از آنجا به برچنگ آورد رو
 که ما یاوریم با شما سر به سر
 نکردیم بر قولشان اعتماد
 پس از گردش شهر وقت صباح
 چُه کمی از آن رود دریا صفت
 جلوکش نمودیم ره رو شدیم
 رسیدیم در یک محل خوشی
 یکی نهر پر آب جاری در او
 از آنجا به ره چون روانه شدیم
 چُه ره نرم و هم بکر بی‌سنگ بود
 به لنگُ به لنگ چون ره فتادیم ما
 به عصری رسیدیم «ساجن» همه
 نمودیم جا سبزه زار [و] چمن
 صباحی از آنجا برون آمدیم
 بگفتیم ماها به هم یاوریم

به پهلوی چاهی بخوردیم ناهار
گر انکار داری بیا و بین
به نیکویی او نبد جا نکو

صبحی از آن چه، چه بستیم بار
عجب با صفا بود آن سرزمین
اگر چشمه جاری بُد در او

حلب

به توفیق حق زو نبینیم تعب
که از خواندش ذهن گردد زیاد
ز وان تا حلب مکفی شدند
بگشتند مـسلوب از اختیار
به شهر حلب جمله وارد شدیم
بیامد ز قنصول^{۲۱} چند پیش باز
نه مردانه مرد [او] نه باشند زن
همه حاج در شهر مهمان نمود
نیاریم از وان به بطلایس یاد
همه حاج وارد به یک خان شدند
شود رفع تا بینشان اتحاد
بگفتا بیارید ای حاج باج
به نوعی که هوش از سر ما برفت
بگفت با کمال تغیر چنین
وگر نه ز چنگال من کی رهید
زیادی ز حجاج هم خفته بود
ستادند [او] دادند یکپا به طاق
وگر نه کنم قهر سخت و شدید

از آنجا برفتیم شهر حلب
یکی نکت دیگر آمد به یاد
گرچه جمله حاج بی پا بُدند
چو دادند به فنیخ قول و قرار
غرض چون که از حاج بار شدیم^{۲۰}
رسیدیم در شهر با عز [او] ناز
ز بی عقلی حاج گویم چو من
بگفتند قنصول احسان نمود
ز احسان قنصول باشیم شاد
به همراه میرزا کوچک خان بُدند
همه را ز تحدید منزل بداد
نگردید در منزل آسوده حاج
به جبرا همه تذکره‌ها گرفت
چو بگرفت تذکره بنشست زمین
سری یک مجیدی [او] ربعی دهید
غرض وقت خفتن که شب رفته بود
به فانوس غواص درب اطاق
دهید پول قول تا ز غم وا رهید



رسیدند بالین حاجی میرزا
 به زاری بگفت مهلتی تا صباح
 کشیدند او را از آن رختِ خاب (کذا)
 شنیدند دادش هداوندها
 بیایید ببینیم این داد چیست
 برفتند هنگامه کردند بلند
 کشیدند از پله‌ها تا به زیر
 بگفتند کای حاجی علی کرم
 ترا می‌کنیم حبس در قنصلت
 کشیدند تا درب کاروانسرا
 که ای حاج بهر خدا این جلب
 بیایید پایین یاری کنید
 رهانیدم زین گیردار اساس
 گروهی ز حجاج بیرون شدند
 غرض دست کشیدند زین کار قبیح
 صباحی به تمهید صد خدعه‌ها
 بگفتیم آسوده، کی می‌شود
 همان لحظه کردند عود از جفا
 دهید پول چاوش امپریال
 خلاصه گرفتند آن پول را
 شب دومین شد که خانچی رسید
 کرایه اطاق سه قروش گر دهید
 بدادند آن پول را نیز حاج

که ای مردکه، زود پا شو بیا
 دهیم پول قول [و] بیفتیم راه
 کشیده که رفت از دلش صبر و تاب
 به یک دفعه از غیظ^{۲۲} جستند ز جا
 خود این هزرگویی در این شب ز کیست
 طپانچه به یکدیگر آن شب زدند
 همان خان غواص‌های شیریر
 توجون مانعی حاج را از درم
 که من بعد حجاج گردند مات
 همان دم برآورد حاجی صدا
 مرا برد در قنصلت^{۲۳} حلب
 که شاید ز الطاف کاری کنید
 که این قوم دونند حق ناشناس
 به صد ترس در توی خان آمدند
 بدادند مهلت به ما تا به صبح
 گرفتند پنج ربعی از حاج ما
 بگفتند نه یک کار جزئی بود
 همان خان چاوش غواص‌ها
 کم [و] بیش این پول باشد محال
 که از یک نفر بر نیامد صدا
 کرایه به من بهر منزل دهید
 پس از آن ز تکلیف‌ها وا دهید
 که هر روز باج است بر روی باج

برون آمدند حاج پیش عقب
 که بد اسم آن قریه «داماسنا»
 نشد حاج فارغ دمی از فتن
 فتادیم یک سر به آب [و] اعلف
 دو قاطر ز حاجی فنیخ دزد برد
 که عقل سلیم است زین غصه مات
 کجا مال را پس به صاحب دهند
 فتادند به ره جمله با حال زار
 زبان از عطش در دهان گشته مهر
 ز آسودگی عذر مافات شد

صباحی چُه دزدان ز شهر حلب
 رسیدند در جنب یک آسیا
 دو شب مکث کردیم در آن چمن
 شب اولین چون به شوق [و] شعف
 نمودند دزدان بما دستبرد
 چُه شد عرض بر والی قنصلات
 که آن هابه آن دزد خود همروند
 چُه گشتند مأیوس زان گیردار
 رسیدند «سراقب» همه وقت ظهر
 شبی آن زمین صرف اوقات شد

مقام رأس الحسین علیه السلام

به شهر معمرآ گشودند بار
 زیارت نمودیم اندر دو جا
 که این بقعه از یوشع نون بود
 امام الووری هادی راهبر
 نمود، شست [و] شو جبرئیل امین
 زدی شانہ بر گیسویش فاطمه
 زدی بوسه از مهر بر آن دهان
 که در کربلا با هزاران محن
 حسین را به زاری بریدند سر
 به سر کردگی های شمر شریر
 اسیران آل محمد تمام

از آنجا چُه بر مال گشتند سوار
 سه ساعت در [آن] مکث کردیم ما
 یکی بقعه [چون] در مکنون بود
 دگر رأس مولای جنّ [و] بشر
 همان سر که از امر ربّ مبین
 همان سر که بی ترس [و] بی واهمه
 شب [و] روز را ختم پیغمبران
 زبانم شود لال گویم سخن
 به حکم یزید آن سگ بد گهر
 عیالات او را نمودند اسیر
 چُه بردند از کربلا سوی شام



که بد خانه خولی اصبحی
 سر شاه دین را شبی در تنور
 به خاکستر آن را شبی از عناد
 هنوز زان مکان بر فلک رفته نور
 «سراقب» گشودیم وقت نهار
 شبی آن زمین آرمیدیم ما
 که اندر سلیقه نه باقی گذاشت
 رسیدیم رستان به وقت نهار
 که رستان بنامند خلقان تمام
 به «حمص»^{۲۵} رسیدیم [و] مأوای شد
 ندادند زان شهر حجاج حاج
 که محوند ز او جمله جنّ [و] ملک
 در او مجتمع همچو اهل فرنگ
 «حُصین» آمدیم جمله خیمه زدیم
 که آن قریه بود از حُصین نُمیر
 بکن لعن بر آن سگ شوم بد
 رسیدیم به «ده قار» وقت نهار
 که اسمش «زین العابدین چشمه» بود
 ز اعجاز آن شاه نیکو سرشت
 صباحی ده «طائفی» آمدیم

ز راه حلب بود منزلگه‌هی
 همان ظالم تیره بخت شرور
 زبان لال شد از چه در وی نهاد
 زیارت نمودیم مر آن تنور
 غرض از معرّاً چو بستیم بار
 از آنجا به «حما» رسیدیم ما
 عجب گاو چاهان [و] باغات داشت
 از آنجا چُه صبحی بستیم بار
 همان قریه را عسقلان^{۲۴} بود نام
 چُه صرف نهار اندر آنجای شد
 خریدند زان شهر احرام حاج
 درو گاو چاهان چرخ فلک
 همه خلق بشاش خوش [و] آبرنگ
 از آنجا سر شب چُه ره رو شدیم
 فراوان در او بیضه گاه شعیر
 الهی به اندازه علم خود
 از آنجا سحرگه بستیم بار
 از آنجا به منزل بررفتیم زود
 بدان چشمه چون نه‌های بهشت
 از آنجا سر شب چُه ره رو شدیم

ورود به دمشق

رسیدیم صبحی به شام خراب

ز ده طائفی چون به چشم پرآب

صفای خوش [او] آب بسیار داشت گرفته است عالم همه سر به سر چنین بود کز حکم شداد عاد خدا کرده وصفش به قرآن چنین

به اطراف باغات اشجار داشت زراعات باغات بی حد [او] مر ندارد جهان همچو صفحه به یاد نمای ارم کرده شه آن زمین

روضه مجلس شام

سر شاه دین را به حکم یزید ز کوفه نمودند وارد به شام شدند مجتمع تا ببینند اسیر دل افگار [او] نالان [او] زار [او] ملول که اندر مصیبت دل افگار بود غروبی خرابه فرو آمدند بشد مانع اهل بیت از عبور بیستند آیین^{۳۶} بازارها بگردانند از ظلم، بازار شام نمودند اندر خرابه نزول پدر را عیان دید اندر منام پرد عقل از سر ز ارباب هوش از آن واقعه چون خبردار شد خرابه به نزدیک آن طفلها تسلی شود قلب زارش ز نیش بگفتا به عمه که ای نیک خو نمودی تو [آن را] به نزد عیان

ولی شیعیان! این سخن بشنوید به همراهی اهل بیتش تمام به دروازه شام قومی کثیر که ناگه رسیدند آل رسول سر حلقه شان زینب زار بود صباحی به دروازه وارد شدند تماشاگر شام چون بد وفور به حکم یزید آن سگ اشقیا که تا اهل بیت حسین را تمام پس از گردش شام آل رسول شبی دختر شه رقیه به نام برآورد افغان [او] آه [او] خروش یزید اندر آن شب چه بیدار شد فرستاد رأس حسین از جفا چه آن طفل ببیند سر باب خویش نهادند آن سر چه در پیش او نکردم ز تو خواهش آب [او] نان



شب و روز بابا به جویای تو است
 برفکند، افکند خود را به خاک
 به سینه نهاد او به صد شور و شین
 به قلب زنان زد شَرَر کوه کوه
 در آن نیمه شب به افغان رسید
 که اندر خرابه بلند است باز
 شد از عمر خود در جهان نا امید
 بفتا فرستید تعجیل زود
 که امشب نمایند آن طفل دفن
 حسین شهید، نور عین بتول
 روی خاک او خاشاک او خورشید او آباد
 گذارد به پیش خود او این قرار
 کند دفن آن نعش‌ها را به خاک
 به مجلس بخواند آل الله را
 که یارا ندارد به وصفش زبان
 زنان را به یک ریسمان بسته بود
 دگر نوجوانان آن نور عین
 عیان ساخت آن روز او کفر خویش
 سر شه مخاطب نمود او چنین
 ز خلقان عالم تو نیکوستی
 عیالات خود را چنین یافتی
 که ای خلق، باشد حسین نوجوان!
 بگفتا که ای تیره بخت پلید

بگفت عمه جان رأس بابای تو است
 رقیه چه سر پوش زان رأس پاک
 سر انور باب زارش حسین
 ز غصه همان دم شدش قبض روح
 فغان زنان چون به گوش یزید
 بگفت چیست این آه او راز او نیاز
 بگفتند طفل حسین شهید
 همان ظالم کفر کیش عنود
 فرستید غسال او کافور کفن
 مگر باب این طفل، سبط رسول
 سه روز و سه شب چشم زارش فتاد
 نَبَد یک مسلمانی در آن دیار
 نماید کفن آن بدنه‌های پاک
 پس آنکه یزید پلید از جفا
 چه گویم به وضعی طلب کردشان
 به حکم همان کفر کیش عنود
 سر انور شاه خوبان حسین
 نهاده به طشت^{۲۷} زر آن کفر کیش
 یکی خیزران بود دست لعین
 عجب با صفا موی خوشروستی
 چرا سر ز فرمان من تافتی
 بزد چوب بر آن لب او آن دهان
 چه آن ظلم زینب بدید از یزید

زنی چوب بر بوسه‌گاه نبی
 نماید خدا خانه‌ات را خراب
 نمود امر از ظلم، آن دم یزید
 سکینه به پا خاست اندر زمان
 یزید لعین را مخاطب نمود
 نمودی حسین را شهید جفا
 ز خونخواری اهل بیت رسول
 برفت نزد سجاد جان ابا
 ستاده لعینی به حکم یزید
 چنین گفت سجاد کی خواهرم!
 که این ظالم تیره‌بخت عنید
 چه ملعون، فصاحت از آن طفل دید
 که این زن به این طفل بخشیده شد
 به یک بار یک ظالم سرخ مو
 گرفت دست کلثوم را آن لعین
 چه خوش روی [او] نیکوی باشد عزیز
 یزید آن سگ شوم ظالم شعار
 بگفتا به آن سرخ مو از جفا
 کسی کو به عالم ز آل رسول
 غرض گفتگویی در آن بین بود
 بیامد زبا رو در ارض شام
 که در شام خود قبر زینب نمود
 سکینه و کلثوم زار [او] علیل

نما شرم ای تیره بخت دنی
 که هرگز نکردی تو کار صواب
 کنون زینب زار گردن زیند
 گشود آن زمان از فصاحت زبان
 به نوعی ز افلاک در رفته دود
 جوانان او را تو در کربلا
 نکردی حیا ای ظلوم جهول
 بکن ای برادر تو رحمی به ما
 که بنمایند او عمه‌ام را شهید
 نشین یک زمانی تو اندر برم
 نه بنمایند او عمه‌ات را شهید
 به جلاد گفتا هماندم یزید
 نمی‌گویم آیا که چه دیده شد
 که لعنت بر او باد [او] بر کیش او
 بگفت ای یزید این کنیزک بین
 مرا هست در خانه لازم کنیز
 نماندش به این حرف صبر [او] قرار
 خدا بشکند آن دهان تو را
 کنیزی گرفته است ای بوالفضول؟
 که آن روز را خود قیامت نمود
 نما ثبت نام غریبان تمام
 به یک فرسخی دور از شهر بود
 که باشند بس مجتبی و جلیل



در او هست مدفون نمایند عجب
کی آورد او را به شام خراب
در او دفن گردیده بُد از جفا
علی اکبر آن شبه خیر البشر
دگر کان شهیدان شدند نا امید

دگر فاطمه کو به صغرا لقب
مدینه بدان سینهریش کباب
رؤوس شهیدان کرب [او] بلا
بود رأس عباس [او] قاسم دگر
حیب مظاهر و حرّ رشید

حرکت از دمشق

تماشاگر شام باشد بنام
تماشاگر از مرد و زن، خاص [او] عام
زنان فواحش تماشاکنان
همه حاج رو سوی هامون شدیم
شدند حاج یکسر به اشتر سوار
زنان تماشاگر از خاص [او] عام
به «کردی» رسیدیم خیمه زدیم
بمنزلگه «اعذران» آمدیم
که آن حاج را جمله سیراب داشت
که دریا به جنبش بود آب جو
به «حصّا» رسیدیم خیمه زدیم
که اوهام زان آب محوند [او] مات
«عَنیَزه» رسیدیم خیمه زدیم
کسی رانه یاد ست منزل چُنین
«معان» آمدستیم خیمه زدیم
شده سنگ، رفتیم زان درّه زود

بماندیم ده روز در شهر شام
غرض چون که رفتیم از شهر شام
دم کوچه [او] مسجد [او] پشت بان!
ز دروازه شام بیرون شدیم
ز مه شانزدهم بود ای تاجدار
که بودند اندر مزارات شام
خلاصه چّه از شام بیرون شدیم
از آنجا چّه صبحی روانه شدیم
یکی برکه خوب پر آب داشت
یکی برکه آب بود در او
از آنجا چّه صبحی روانه شدیم
در او گاو چاهی ست عذب [او] فرات
از آنجا چّه صبحی برون آمدیم
تَبَد آب [او] دانه در آن سرزمین
از آنجا چّه صبحی روانه شدیم
بود در معان رأس قوم ثمود

بُد و لکن آبش بود آب چاه
 غنی هستند از وصف ایشان تمام
 ز ترک [او] ز تاجیک [او] روم [او] عرب
 کنند روزتان را همین‌ها چُه شام
 بگویم ننگد به این دفتر ای خاص [او] عام
 ولکن دو سه چشمه آب داشت
 تمام شب [او] روز راه آمدیم
 به دره همه حاج آمد فرود
 ز قلب همه صبر و آرام شد
 همین است از خستگی ره اثر
 ز یک برکهای حاج سیراب شدند
 به روز سه شنبه که حجاج شد^{۲۸}
 به «دوهیج» صبحی شدند شادمان
 «ارائی» نمودیم منزل عجب
 زیبی آبی راه ما را چه سود
 شوند زان آب پس کامیاب

یکی قریه کوچکی بی گیاه
 بیا بشنو از حمله داران شام
 ایا حاج اسلام از شرق [او] غرب
 به مکه چرایید از راه شام
 اگر خُده [او] جور ایشان تمام
 معان گرچه نی زرع [او] انی باغ داشت
 از آن جا چُه ظهری روانه شدیم
 صباحش سه ساعت ز روز رفته بود
 «عقبه» مر آن دره را نام شد
 ز آب آن زمین را نبودی خبر
 صباحی به «دواره» حاج آمدند
 بدان غُره ماه ذیقعه بود
 غروبوی ز «دواره» گشتند روان
 ز «دوهیج» با صد نشاط [او] طرب
 که یک قطره آب در او نبود
 به اشتر بیارند در منزل آب

تبوک

«تبوک» آمدیم [او] بخوردیم نهار
 که حجاج را شاد [او] مسرور داشت
 پس از ظهر «دار المقر» آمدیم
 بیانیک بنگر تو ای نازنین
 برفتم در «اغدر» ای نامدار

سحر از «ارائی» چُه بستیم بار
 عجب آب خوش نخل [او] انگور داشت
 از آنجا سحرگه روانه شدیم
 نبود آب [او] آبادی آن سرزمین
 ز دار المقر عصری ای هوشیار



ز اغدر به عصری همه حاج ما
 مقدم رسیدیم ای پاک زاد
 یکی گاو چاهی در آن قلعه بود
 از آنجا چُه ظهری روانه شدیم
 که بیست و دو ساعت مر اوراه داشت
 سه ساعت در آن سرزمین مکث شد
 از آنجا چُه صبحی روانه شدیم
 خطا شد که اینجاست «شعب العجوز»
 به قدر دو صد زرع شد طی چُه راه
 که این درّه را آب باشد بسی
 بود زیرش آب سرد روان
 بدان آب این قسم کار خداست
 بُد اندر مداین یکی بر که آب
 صباح از مداین چُه رهرو شدیم
 ز «دار الغنم» ظهر بستیم بار
 در آنجا بود آب چاه و فور
 غروب ز «سورکبه» با عز [او] ناز
 عجب بر که و قلعه آب داشت
 ولی شمه‌ای گویم از حمله دار
 پس آنگه دو صد حیل در تیک [او] ریو
 گهی عذر از بهر بار آورند
 به حجاج جور [او] عداوت کنند
 الهی به شاه زمان شو تو یار
 که تا بود با حاج مشفق شوند
 ز «بئر الجدید» حاج وقت غروب

برفتند در «مقدم» ای پارسا
 ندارد چُنین بر که‌ای کس به یاد
 که حجاج زان بردند سود
 نهار «منزل احمد پاشا» آمدیم
 ولی باز در ره شدیم وقت چاشت
 نه یک قطره آبی در آنجای بُد
 «مداین» رسیدیم، فرود آمدیم
 که از تشنه بر من افتاد سوز
 به تحقیق پیوست حال تباه
 ولکن نه پیداست بیند کسی
 فراوان بود رو بین ای جوان
 که کار حق از کار خلقان جداست
 که زان آب گشتند حاج کامیاب
 به «دار الغنم» ظهر خیمه زدیم
 رسیدیم به «سورکبه» وقت نهار
 ولی آب او بود فی الجمله شور
 به «بئر الجدید» رفت وقت نماز
 ز نیکی جوی او فروکش نداشت
 که اوّل گذارند قول [او] قرار
 نمایند با حاج مانند دیو
 دو صد مکر در ره به کار آورند
 کجا یک جو حاج استراحت کنند
 که از حمله داران برآرد دمار
 دو صد خدعه اندر میان ناورند
 روانه شدند جمله با فوج و توپ

که بودیم آن روز ما پیش رو به نصف شب «حدیه» فرود آمدیم که آبش سراسر به خیبر رود بگویند عجب شهر فیروز هست بود ظلم حالش نگردهد عیان همان منزل حجاج را خوش دلی است رسیدیم منزل به وقت نهار همین قدر دانم در او آب نیست پس آنکه به تعجیل گشتیم سوار که آب اندر آن جایگه بد رواج چه آبی که از مَرّه نایاب بود بردند سقا و جمّال‌ها نمودیم حظ ز آب ای نازنین

رسیدند صبحی به «راء شنو» به ظهري از آنجا روانه شدیم ندانم حدیه آنجا بود که خیبر به آنجا یکی روز هست کنم شمه‌ای وصف «حدیه» همان عجب رود آبی [و] خوش منزلی است چُه ظهري از آنجا نمودیم بار ندانم که آنجای را نام چیست به قدر سه ساعت گشودیم بار سحرگه «ز حرو» رسیدند حاج همه زیر شن اندر او آب بود مرا مَهري کیسه بس چیزها بماندیم آن روز در آن زمین

مدینه منوره

مدینه رسیدند وقت نهار به مأوای عنقا مگس کی رسد^{۳۰} ز بین دو معشوق خود راز ماند در آن سرزمین کرده از لطف جا نمودست آن نور آنجا مقیم بود محو آن نور بر گوی کم که نور وجودش ز نور خداست در آن سرزمین است روحی فداک^{۳۱}

از آنجا چُه حجاج بستند بار چه گویم مدینه بهشت^{۲۹} است بس مرا خامه در این زمین بازماند همین قدر گویم که نور خدا حریمش که جنّات عدن نعیم دگر عرش [و] کرسی و لوح [و] قلم در او مرقد حضرت مصطفی است بود قُرّه العین آن نور پاک



مکه مکرمه

از آنجا به وادی لیمو شدند
 ولی آن زمین آب [و] هر میوه بود
 از آنجا همه حاج با صد سرور
 رسیدند عصری به مکه همه
 به مکه رسیدیم با صد نشاط
 برفتیم آن شب برای طواف
 چُه نیت نمودیم شرط نماز
 پس از نیت [و] طوف در عمره ما
 ز کوه صفا تا به مروه بدان
 چُه گشتیم فارغ ز سعی صفا
 طواف و نماز نساء ای گروه
 ز ذیحجه چون روز هشتم رسید
 نمودیم ما غسل و محرم شدیم
 شب اندر منا جمله را صرف شد
 رویم جمله بر جانب عرفات
 ز حیّ حاجت خویش کردم سؤال
 دوشب آن زمین صرف اوقات شد
 از آنجا به مشعر نهادم قدم
 وقوفین چُه تکمیل شد از وفا
 پس از رمی قربانی [و] حلق رأس
 چُه شد یازدهم سوی کعبه شدیم
 همان روز رفتیم اندر منا

که حجاج از صدمه پنهان بُدند
 به جان آمدند حاج، آن لحظه زود
 نمودند آن روز در ره عبور
 ز لیبک بُد بینشان همهمه
 بگیریم تا از خدا ما برات
 بدان بیت عزّ [و] کرامت مطاف
 پس آنگه به زاری [و] سوز [و] نیاز
 برفتیم از بهر سعی صفا
 بود هفت سعی آن عمل ای جوان
 نهادیم رو سوی بیت خدا
 به اتیان رساندیم با صد شکوه
 ز جمعیت آن روز علقم پرید
 از آنجا به سوی منا آمدیم
 میان همه حاج این حرف شد
 در آن سرزمین جمله محویم و مات
 به زاری به درگاه عزّ و جلال
 به درگاه حق عذر مافات شد
 وجود آمدم گوئیا از عدم
 به عید ضحی آمدم در منا
 نباشد ز تقصیر بر حاج باس
 به طوف نماز نساء آمدیم
 نمودیم ما رمی آن میلها

تو گویی نهادند بر فرق تاج
 ز اعمال حج جمله فارغ بوند
 بود بیت حق چون بهشت برین
 یکی^{۳۲} ربعی یک هندوانه شنو
 نخوردیم ارزان در او لقمه نان
 دو مثقال موزون او یک قروش

صباحش همه رمی کردند حاج
 همه سوی مکه شتابان شدند
 بماندیم چندی در آن سرزمین
 ولی پر بها بود مأکول او
 همه چیز او پر بها و گران
 گر از ماست گویم براری خروش

جده

بیامدنا شمه‌ای بازگو
 ندارد ز نیکویی آن شهر، حرف
 همه پر بها اهل او ارمنی
 چنین قیمت سه لیره با نیاز
 شنو ای سخن سنج اندر جهیز
 گرفت ناخدا را عمل در رواج
 اگر روز [او] شب صد منزل طی کند
 بود کشتی و ساکن او سفیه^{۳۳}
 بود کافر آن شخص، بی شک [او] ریب
 ز کشتی تو این حاج را وا رهان
 ز الطاف‌های خفی و جلی
 ز کشتی دگر ره نیارم سخن
 نشستیم گشتیم پیشیمان، چه سود؟
 بود به که با کشتی گردد روان
 خدا وعده داده است ای عاقلان

از آنجا به جده نهادیم رو
 بود جده در جنب یک بحر ژرف
 بود مثل مکه در او خوردنی
 غرض حاج بگرفت بهر جهاز
 بود ثقل کشتی ز باد نقیض
 خلاصه به کشتی نشستند حاج
 به کشتی خردمند جا کی کند
 جهنم که گفتند شیخ [او] فقیه
 دو بار ار نشیند به کشتی لیب
 الهی به اعزاز پیغمبران
 بشو یار بر شیعیان علی
 الهی اگر رستم از این محن
 ز شهر ذیحجه بیست چهار رفته بود
 اگه «گه» خورد شخص اندر جهان
 حمیم جهنم که بر عاصیان



خلایق ز هر ذره او تفور
 که از خوردنش طبع اندر خلق
 که دون او نجس است و ازشت او دنی
 بخواهی دهم ز آن من خبر
 به کشتی ز تنگی برآرد امان
 کند آب ای عاقل پارسا
 ز مرگ، خلق آن زمان یاد آورد
 چنان رفتنی کرد مانند باد

نشد هیچ در بین کس گفتگو
 نمودیم آن گفتگوها سماع
 تو گویی ز یزدان رسیده سروش
 بیخشای از کرده ماضیم
 رحیمی و ستاری و حی غفور
 به حق همان شاه بدر او خنین
 دو سه بیت اندر عزای حسین
 شمارندم ز دوستان او
 ز طوفانی آن بحر مانند دود
 ز ترس از رخ خلق در رفته رنگ
 زغم قلب حجاج مانند دود
 بدر رفت سنی ز کشتی کثیر
 شتابان چنان رفت مانند باد

همه روزه در فلک باشد وفور
 ندانم حمیم است آن [یا] حرق
 ز دست همان مالک ارمنی
 و از اختلافات کشتی اگر
 نشیند اگر پور زال زمان
 که هر حمله اش زهره شیر را
 تلاطمم اگر ذره ای آورد
 خلاصه چه کشتی به راه افتاد

بندر بوشهر

چنان رفت تا بندر بوشهر او
 در آن شب بشد بین حجاج نزاع
 شنوای خردمند با عقل و هوش
 الهی من آن مُذنب عاصیم
 دل مرده ام زنده کن در نشور
 رسان دست من بر ضریح حسین
 همان لیل بود عاشورای حسین
 بگفتم که باشیم ز یاران او
 دو شب لنگ کشتی به بندر نمود
 به چشم خلیق بشد تیره رنگ
 چه ره کشتی آن روز گم کرده بود
 که ناگه پیامد جهاز صغیر
 سبک گشت کشتی و در ره فتاد

بصره

چنان رفتنی کرد بعد از نهار
 ز جده به بصره ایـا هوشمند
 از آنجا به بگاره گشتیم سوار
 نشستیم اندر جهاز صغیر
 ز اوصاف کشتی زبان عاجز است
 ز چرخ و ز اسباب او سر به سر
 صفایش اگر گویم ای با بصر
 خلاصه چنین منزلی را به یاد
 شهان جهان منزلی با صفا
 بیا مذهب از وصف کشتی گذر
 ندیدی اگر خود تو بصره کنون
 ز باغات او گویم ای شهریار
 رطب‌های الوان [او] باغات خوب
 ز شلتوک او گر بخواهی عیان
 غرض همچه صفحه ندیدم به دهر
 ز صد اندکی گفته‌ام من یقین
 خود این شط را شط بغداد دان
 ز بصره به بغداد ای هوشیار
 چه شبها نمودیم ز آنجا عبور
 نگویم که این صفحه ز عالم نکوست
 رسیدم به بغداد در روز پنج

به بصره رسید و گشودیم بار
 بپیمود هیچده روزه بی‌گزند
 برون آمدیم ای جوان گوش دار
 که آن فلک را خود نباشد نظیر
 که وصفش مرا در بیان عاجز است
 مرا خود تصور نباشد خبر
 ز شادی رود عقل [او] هوشت به در
 نباشد به بهرام نه کیقباد
 چنین جایگه را نکردند جا
 ز بصره بده ذره‌ای تو خبر
 ولی شهر خوبی است ای ذو فنون
 سه منزل همه نخل خود پر شمار
 در اطراف شط از شمال و جنوب
 خود این عقل ناقص نسازد بیان
 خدا خلق کرده ست در جنب بحر
 گر انکار داری بیا و ببین
 که کشتی به بغداد گشته روان
 همه شهر باغات نخلش شمار
 ندانم من اسماء آن ای غیور
 به عالم اگر مملکت هست اوست
 از آن مرکب حاصل نشد هیچ رنج



کاظمین

چُه دیدم مرآن شهر با زیب او | زین
 یکی زان دو بد قبله هفتمین
 نقیّ جواد، نور اهل یقین
 یقین کردم این است قصر جنان
 چُه مهتاب از شمس کسب ضیا^{۳۴}
 بودیم دل شکسته همه دیده پر بکاء
 ساکن بدند آن ده جمعی ز شیعیان
 گویا که خلق او همه بودند دیو او | آدد
 نور خدای بود در آن جایگه عیان
 کرده ز لطف حق همه در آن زمین مقرر
 رفتیم غبارمردان شه به هر دو عین

شب پنج وارد شدم کاظمین
 دو نور خدا کرده جا آن زمین
 دیگر عالم کامل العارفین
 چُه آن بقعه‌ها دید چشم عیان
 ولی کسب کرده جنان زان بقاع
 رفتیم ز کاظمین سوی «سرمن رأی»
 یکشب دجیل منزل ما بود دوستان!
 لیل دوم که منزل ما بود در «بلد»
 روزسیم به «سامره» رفتیم شیعیان
 ز نور حق سه نور مقابل به یکدیگر
 بعد از سه روز عود نمودیم به کاظمین

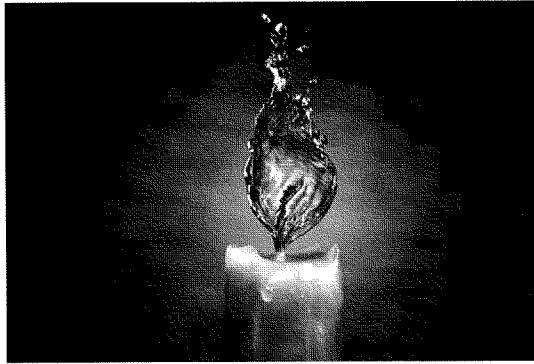
به سوی کربلا

هرکس به کربلا نرود هست پرگناه
 زانجا تمام ریخته گردد ایما گروه
 اندوه درد دل آمداز دل شه سرور شد
 زین غم برارشیعه زدل آه او | اهم فغان
 دیدم دومرغ عرش نموده دراو نزول
 طفلان زارمسلّم و در آن زمین غریب
 آن نو خطان ز عمر بگشتند ناامید
 رفتیم مجتمع همه بودیم دل غمین
 دیدم که عرش گشته در آن سرزمین عیان

ز آنجا به «کربلا» بنمودیم عزم راه
 زیرا گناه شیعه اگر هست مثل کوه
 دربین ره به شط «مسیب» عبور شد
 یک بقعه ز دور بدیدیم آن زمان
 رفتیم در آن دیار چُه من با دل ملول
 بودند آندو بی کس مظلوم ناشکیب
 از جور ظلم حارث ملعون شدند شهید
 از آن زمین به کرب و بلا با دل حزین
 از روی صدق می شنو ای شیعه این بیان

بهر طواف مرقد سلطان ذی نصب
 بنگر شرف، نگشته سخن صد یکی بیان
 زاندوه سوز غصه بگشتیم جمله داغ
 گفتا شهیدگشته شهنشاه انس و جان
 افغان کنیدشیه از این داغ همچو رعد
 از تاب تشنگی به سماواتیان رسید

داخل شدم چه در حرم شاه تشنه لب
 دیدم که کعبه طوف کند در آن آستان
 بهر زیارتش چه برفتم در رواق
 گفتم به عقل باعث این غصه کن بیان
 آب فرات کرده از او منع ابن سعد
 فریاد العطش ز بنات شه شهید



پی نوشت‌ها:

۱. فهرست نسخه های خطی کتابخانه میرزا محمد کاظمینی، (سید جعفر حسینی اشکوری، قم، ۱۳۸۳) دفتر دوم، ص ۲۱۴
۲. از روستاهای خلخال.
۳. به معنای پل.
۴. با سمنج، در حدود شش کیلومتری تبریز.
۵. در اصل «صباه». باشد برای درست کردن قافیه!
۶. ساید: سخت.
۷. در اصل «جهیم».
۸. سوج: به معنای «سوز».
۹. این کلمه به صورت مخججان یا شبیه آن هم خوانده می شود. اما مشابه آن در فهرست روستاهای خوی (فرهنگ جغرافیایی سازمان جغرافیایی ارتش «خوی و سلماس») نبود و تنها کلمه ای که شبیه آن بود، همین چخماق بود.
۱۰. در اصل: ثنی. در چندین جای دیگر هم، به همین صورت آمده است.
۱۱. قُول کشیدن، به معنای مهر کردن گذرنامه.

۱۲. تنی چند، که با گاو شخم می زنند.
۱۳. در اصل: ضراعت!
۱۴. درست آن، بدلیس است.
۱۵. در اصل: دیاریبیک.
۱۶. کذا. مصرع اول بیت بالا، در اینجا تکرار شده است.
۱۷. که او.
۱۸. در اصل چنین است.
۱۹. شاید: هرک.
۲۰. در اصل چنین است. قافیه مشکل دارد.
۲۱. در اصل: قنصور. در موارد قبلی و بعد از این هم، همه جا «قنصور» یا «قنصورات» آمده است.
۲۲. در اصل: غیض.
۲۳. در اصل: قنصرات
۲۴. در اصل: اسقلان.
۲۵. در اصل: همس
۲۶. شاید: آذین.
۲۷. در اصل: تشت.
۲۸. در اصل چنین است.
۲۹. در اصل: بحشت!
۳۰. در اصل این گونه است. شاید یک مصراع افتاده و مصراع بیت دوم به جای مصراع دوم بیت اول درج شده است.
۳۱. در اصل: فداه.
۳۲. در اصل: یکی یک ربعی یک هندوانه شنو.
۳۳. در اصل: صفیح.
۳۴. در اصل: ضباع.



